

ماجراهاى جان ديتريش

(Adventures of John Dietrich)

نويسنده :

داينا مالوك

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعيل پوركاظم

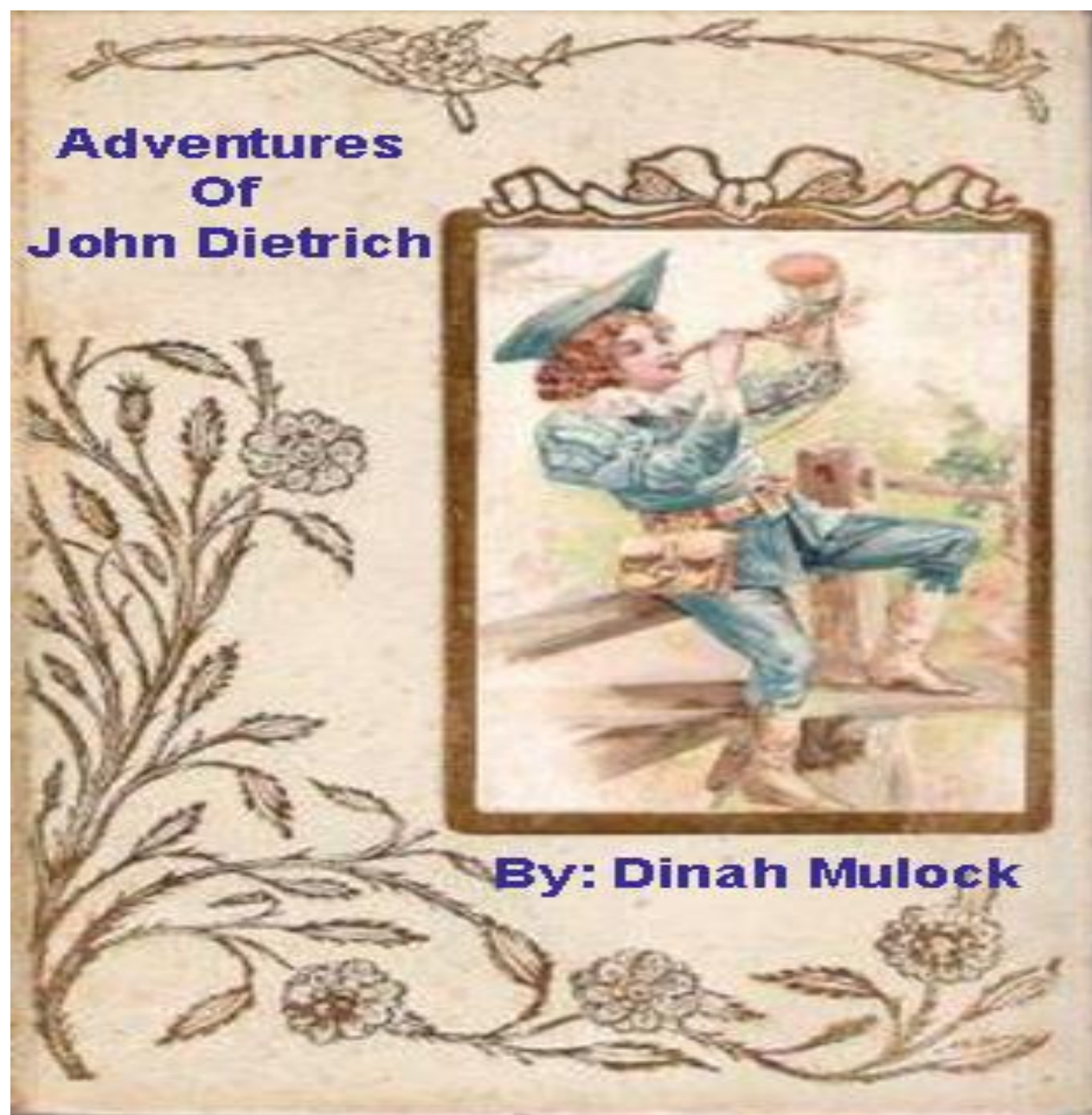
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"ماجراهای جان دیتیش" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۷۲		۱۰

داستان : ماجراهای جان دیتریش (Adventures of John Dietrich)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)



Dinah Craik



مدت های مدیدی پیش از این مردی صنعتگر و درستکار به نام "جیمز دیتیش" در دهکده ای به نام "رامبین" در نزدیکی دریای "بالتیک" زندگی می کرد.

"جیمز" چندین فرزند داشت، که همگی آنان از اخلاق و رفتار پسندیده ای برخوردار بودند.

جوان ترین فرزندان "جیمز" پسری به نام "جان" بود، که از سایر بچه هایش بارزتر و نمونه تر بود.



"جان دیتیش" بسیار خوش قیافه، باهوش، درسخوان، کوشا و نسبت به والدینش مطیع و فرمانبردار بود.

"جان" علاقه شدیدی به شنیدن داستان های گوناگون داشت لذا هرگاه با کسی ملاقات می کرد که از داستان های جدیدی مطلع بود آنگاه تمام تلاش خویش را بکار می برد، تا وی را راضی به بازگوئی آنها نماید.



وقتی "جان" به هشت سالگی رسید، خانواده اش تصمیم گرفتند، تا او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی مدارس به نزد عمویش بفرستند.

عموی "جان" به کارهای کشاورزی در دهکده "رادین کرچن" اشتغال داشت، که فاصله چندانی با دهکده "رامبین" نداشت. او با کمک پسرانش از گاوهای ساکنین دهکده مراقبت می نمود. آنها هر روز گاوها را برای چریدن به تپه های سرسبز "نه گانه" می بردند، تا در آنجا به گله گاوهای یک گاوچران پیر و قدیمی به نام "کلاوس استارک" که همواره به آنجا می آمد، بپیوندند. آنها ضمن اینکه دام ها به چریدن مشغول می شدند، در کنار یکدیگر می نشستند و برای همدیگر قصه تعریف می کردند.



"جان" نیز تابستان آن سال به عمو و پسر عموهایش کمک می کرد.
بدین ترتیب بود که "کلاوس" به عنوان بهترین دوست "جان" به حساب می آمد زیرا تعداد داستان هائی که "کلاوس" به یاد داشت و آنها را همیشه با آب و تاب برای "جان" تعریف می کرد، هیچگاه تمامی نداشتند.

"کلاوس" داستان های زیادی در مورد:

تپه های "نه گانه"

مردمان دنیای زیرزمینی

علت ناپدید شدن غول ها از روی زمین

جمعیت و محل های زندگی و کار کوتوله ها

به یاد داشت و آنها را در هر فرصتی که بدست می آورد، برای دوستش "جان" تعریف می نمود.

داستان هائی که "کلاوس" برای "جان" تعریف می کرد، آنچنان بر اشتیاقش برای شنیدن داستان های بیشتر می افزودند، که وی به هیچ چیزی دیگری بجز موضوعات مطروحه در داستان ها نمی اندیشید.

با شنیدن چنین داستان هایی بود که "جان" در مواجهه با دیگران مدام درباره موضوعاتی چون:

فنجان های طلائی، تاج زرین، کفش های بلورین، جیب های مملو از سکه های قدیمی، انگشتری طلا، نیم تاج الماس نشان، عروس های سفید-برفی و نظایر آنها سخن به میان می آورد.

"جیمز" پیر که چنین صحبت هائی را از پسرش "جان" می شنید، غالباً نومیدانه سرش را به هر طرف تکان می داد و می گفت:

پسر عزیزم "جان"، از این حرف ها چه چیزهائی نصیبت می شوند؟
برای ما کشاورزان وسایلی چون بیل، داس و کلنگ خیلی بیشتر از تاج و عصای سلطنتی ارزش و کارآئی دارند. عروس شما هم می تواند، حلقه ای از گل های رُز را بر سر بگذارد و همانند دیگر زنان دهکده جامه ای راه راه از جنس کتان بر تن نماید.
با این وجود "جان" اغلب مدتی را برای رسیدن به تپه های "نه گانه" سپری می کرد زیرا "کلاوس" پیر به او گفته بود، که هر کس بتواند آنقدر زیرک و هوشیار باشد، که بتواند کلاهی را از سر آدم های کوچولوئی که برخی شب ها در آنجا آشکار می شوند، بردارد آنگاه آن مردمان برای همیشه در خدمت وی خواهند ماند و او سرور و ارباب آنها خواهد بود.

بر این اساس هر آدم کوچولوئی که "جان" می توانست کلاه او را برباید، به خدمت وی در می آمد و برای همیشه بدون چون و چرا از دستوراتش اطاعت می کرد.
وقتی اواسط تابستان یعنی زمانی که روزها در بلندترین و شب ها در کوتاه ترین دوران سالانه خویشتن هستند، فرا می رسید آنگاه همگی ساکنین دهکده "رامبین" اعم از پیر و جوان و مرد و زن تمامی کارهایشان را بر زمین می گذاشتند و روزهای تعطیلی سالانه را به انجام انواع بازی ها و قصه گوئی می پرداختند.

"جان" این رسوم را به خوبی می شناخت و می دانست که تمامی ساحران و جادوگران نیز این زمان از مخفیگاه هایشان خارج می شوند و کمتر به گوشه نشینی و عزلت می پردازند.

"جان" روز پس از اتمام مراسم از دهکده خارج شد و به طرف تپه های "نه گانه" رفت و زمانیکه هوا به تاریکی می گرائید، بر بلندترین نقطه تپه ها ایستاد، تا بنابر قول دوستش "کلاوس" پیر بتواند شاهد رقص و آواز مردمانی باشد، که در سایر اوقات سال در زیر خاک بسر می بردند و در دنیای زیرزمینی زندگی می نمودند.



"جان" بدون هیچ صدا و حرکتی تا حدود ساعت ده یا دوازده شب در آنجا دراز کشید. عاقبت در آخرین ساعات نیمه شب غوغائی در آنجا برپا شد. این زمان صدای ساز و آواز در سراسر تپه ها به گوش می رسید سپس نجوا کردن، زیرلب حرف زدن، صدای فِش فِش و وزوز اطرافش را فرا گرفت. در این موقع مردمان کوچک اندام گروه گروه از زیر خاک بیرون آمدند.



برخی از آنها به دور خویش می چرخیدند و اینگونه برای خودشان می رقصیدند.

برخی دیگر همراه با سایرین و یا به تنهایی به ورزش و نرمش می پرداختند.

برخی دیگر در زیر نور ماه به معلق زدن و غلطیدن بر روی علف های سطح زمین اقدام می کردند.

و گروهی از آنها با یکدیگر به بازی و شوخی مشغول می شدند.

"جان" احساس می کرد که ترس مرموزی با شنیدن وزوزها و نجوای این مردمان به جانش رخنه می کند زیرا او هیچ چیزی از آنها درک نمی کرد.

"جان" مشاهده می کرد که آن آدم های کوچک اندام هر زمان که کلاه خویش را بر سر می گذارند، بفوریت از دیدها پنهان می شوند و بکلی نامرئی می گردند.

"جان" همچنان ساکت و آرام در آنجا باقیمانده بود. او صورتش را بر روی علف های نرم سطح زمین گذاشته و چشمانش را به آرامی بست و سپس انگار که به خواب رفته است، شروع به خروپف کردن نمود.

"جان" لحظاتی پس از آن جرأت پیدا کرد و چشمانش را اندکی گشود و دزدکی نگاهی به اطرافش انداخت ولیکن گواينکه ماه همچنان بر فراز آسمان شب می تابید و همه جا را روشن کرده بود، دیگر کمترین نشانه ای از مردمان کوچک اندام دیده نمی شد.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان سه نفر از مردمان زیرزمینی جستی زدند و به نزدیکی محلی که "جان" خوابیده بود، آمدند ولیکن هیچ اعتنائی به حضور وی نمی کردند.

هر یک از آن سه نفر کلاه قهوه ای رنگ خویش را به هوا پرتاب می نمودند سپس کلاه ها را از همدیگر می قاپیدند و آنها را بار دیگر به هوا پرتاب می کردند و از این طریق به شادی و خوشحالی می پرداختند.

این زمان ناگهان یکی از این کلاه ها در اثر یک بی احتیاطی از کنترل آن گروه خارج شد و مستقیماً بر روی سر "جان" که روی زمین دراز کشیده بود، افتاد.

"جان" اینک به خوبی می توانست احساس کند که آن سه نفر دیگر قادر به دیدن وی نیستند لذا کلاه را با یک دست بر روی سر خودش نگه داشت و به آرامی از جایش برخاست. او سپس کلاه را از سرش برداشت و شادی کنان چندین دفعه آن را در اطراف خویش می چرخاند و از این موضوع بسیار لذت می برد.

"جان" آنگاه در اوج خوشحالی و شغف زنگوله نقره ای کوچکی را که به همراه داشت، از جیب خارج نمود و آن را با تکان های شدید به صدا در آورد سپس کلاه را مجدداً بر سر نهاد و شاهد اتفاقات غیر قابل باور و غیر منتظره ای شد زیرا بفوریت مشاهده می کرد که تعداد بیشماری از این مردمان کوچک اندام با روحیه ای شاد و خرم در آنجا حضور دارند و همچنان در حال اضافه شدن هستند.

این زمان همان سه مرد کوچک اندام مؤدبانه به "جان" نزدیک شدند و قصد داشتند که با فرزی و چابکی کلاه را از دست او بقاپند اما "جان" غنیمتی را که بدست آورده بود، محکم در دستانش نگهداشت و مانع ربایش کلاه توسط آنان گردید.

سه مرد کوچک اندام متوجه شدند که از این طریق نمی توانند کاری از پیش ببرند زیرا "جان" از نظر اندازه هیکل و قدرت بدنی در قیاس با آن افراد کوچک اندام که به سختی قدشان تا زانوهای وی می رسید، به مانند غولی به نظر می آمد.

در این موقع صاحب کلاه با فروتنی به سمت یابنده آمد و از او با لحنی ملتمسانه خواهش کرد و گفت که وضعیت زندگی وی در دنیای زیرزمینی به آن کلاه وابسته است لذا از وی عاجزانه می خواهد که آن کلاه را به صاحبش بازگرداند.

"جان" با لحنی جدی پاسخ داد:

نه، شما آدم های ناقلا و بسیار زرنگی هستید، که هدفی بجز بدست آوردن کلاه از این طریق ندارید. مگر این کلاه هم چیزی نظیر بقیه اشیاء نیست، پس چگونه زندگی شما به آن وابسته است؟

بعلاوه اگر من هیچ چیز از شما نداشته باشم آنگاه برای جستجوی مجدد شما حیران و سرگردان خواهم ماند. اینک شما هیچ قدرتی بر من ندارید و این موضوع مرا خُشَنود می سازد. من قصد دارم که به کمک این کلاه با شما به زیرزمین بیایم زیرا مایلیم که از وضعیت زندگی شما در آنجا با خبر گردم و در این راه به کمک شما نیازمندم.

"جان" سپس در قبال دودلی آنها ادامه داد:

خیر، بی جهت غُرْغُر نکنید. شما به انجام این کار مجبور هستید و من از این جهت کاملاً مطمئنم و به آن اصرار دارم لذا از شما می خواهم که فوراً به انجام آن بپردازید. مرد کوچک اندام شروع به گفتن حرف هائی با خودش کرد ولیکن "جان" نتوانست به خوبی آنها را بشنود و یا از مفهوم آنها سر در بیاورد.

مرد کوچک اندام با درک این موضوع مایوس کننده شروع به گریه و زاری نمود. او بطور متوالی اشک می ریخت و جیغ می کشید و به شکل رقت آوری برای از دست دادن کلاهش ناله و مویه می کرد.

"جان" که زاری کردن آدم کوچولو را می دید، با گفتن این کلمات موضوع را خاتمه بخشید:
اینک هر کاری که دوست دارید، به انجام برسانید. شما به هر حال طبق رسوم دنیای
زیرزمینی اینک خدمتکار من محسوب می شوید و من مایلم که مرا به همراه خودتان به
آنجا ببرید.

مرد کوچک اندام حرف های "جان" را پذیرفت زیرا می دانست که طبق رسوم خودشان
هیچ چاره دیگری نخواهد داشت.

"جان" این زمان کلاه قدیمی خودش را به گوشه ای پرتاب کرد و کلاه قهوه ای آدم کوچولو
را بر سرش نهاد و آن را در آنجا استحکام بخشید.

"جان" شاید اکنون می توانست پرواز کند و یا از بالای تپه به پائین سر بخورد زیرا تمامی
قدرتش در آن کلاه نهفته بود.

او نمی خواست لحظه ای از موهبتی که به دست آورده بود، غافل بماند بنابراین به
خدمتکار کوچولویش دستور داد، تا فوراً برود و مقداری غذا و نوشیدنی برایش بیاورد.
خدمتکار کوچولو بی درنگ همچون باد از آنجا دور شد و لحظاتی پس از آن با چند قرص
نان، مقداری میوه و چند بطری نوشیدنی به آنجا بازگشت.

"جان" غذاها و میوه ها را خورد و از بطری ها نوشید و نگاهش را به گروهی از مردمان
کوچک اندام که در حال بازی کردن و رقصیدن بودند، متمرکز ساخت. او از این کارهای
آنها بسیار خشنود می گردید ولیکن رفتاری موقرانه و خردمندانه از خودش نشان می داد
زیرا او دیگر یک فرد عادی نبود بلکه اینک دارای یک خدمتکار شخصی بود و یک ارباب
محسوب می گردید.

زمانی که بانگ خروس ها برای دفعهٔ سوّم به گوش رسیدند و چكاوك هاى كوچك اندك اندك در آسمان سپیده دم به پرواز در آمدند و طلیعهٔ خورشید از سمت شرق شروع به دمیدن نمود آنگاه صداهای نجوا مانندی چون "آرام باشید" و "مخفی شوید" از میان بوته ها، گل ها و درختان به گوش رسیدند و در سراسر تپه ها پیچیدند آنگاه مردان کوچولو همگی بلافاصله به داخل زمین فرو رفتند و در چشم بهم زدنی از نظرها ناپدید شدند.



"جان" نگاهش را با دقت به اطراف چرخاند و متوجه شد که او اینک در همان وضعیتی قرار دارد، که در باره اش به دفعات از "کلاوس" پیر شنیده بود. او بر فراز تپه ای که مردان کوچک اندام در شب پیش مدام در حال رقص و پایکوبی بودند، اینک مشاهده می نمود که سراسر تپه به همانگونه که روزهای پیش از آن می دید، همچنان مملو از سبزه ها و گل های وحشی زیبا می باشد.

"جان" در افکار خویش مشغول بررسی وقایع شب قبل بود، که ناگهان یک درب شیشه ای کوچک در آنجا آشکار گردید. "جان" شدیداً میل داشت که از پله های آن پائین برود لذا درب شیشه ای را گشود و به آرامی و با احتیاط به داخل آن خزید.

درب شیشه ای ناگهان پشت سر "جان" بسته شد و لحظاتی پس از آن وقتی که "جان" کاملاً داخل مجرا شد آنگاه درب شیشه ای نیز بکلی از آنجا ناپدید گردید و دیگر هیچ اثری از آن باقی نماند.

"جان" آهسته قدم به داخل گذاشت انگار که به آرامی در داخل یک بشکه بسیار بزرگ نقره ای فرو می رود، که توسط هزاران آدم کوچولو به آسانی نگهداشته شده اند. "جان" و آن مرد کوچولو همانطور پائین می رفتند. بسیاری از آدم کوچولوها با مشاهده "جان" شروع به جیغ کشیدن می کردند اما هیچ تهدیدی برای وی محسوب نمی شدند زیرا حتی اگر سنگینی بدن "جان" بر روی آنها می افتاد، امکان داشت موجب مرگ آنها گردد.

"جان" بسیار سعی داشت، تا با آدم کوچولوها بسیار دوستانه رفتار نماید و حتی به آرامی راه خویش را به سمت جلو بگشاید. آن دو چندین بشکه از این نوع را با همدیگر به بالا و پائین رفتند، تا اینکه سرانجام به جای وسیع تری داخل شدند. آنها در آنجا توسط یک زنجیر نقره ای بلند آویزان گردیده بودند و تمامی اجزاء سیستم از سمت پائین هدایت و کشیده می شدند.

"جان" بی اختیار از دیدن دیوارهای درخشان و شگفت انگیز بین بشکه ها یا تونل های مخصوص سریدن بسیار حیرت کرده بود. این دیوارها را انگار با اندودی از الماس و مروارید ساخته بودند زیرا درخشش و تلالو بسیار زیادی ایجاد می کردند.



آن دو همچنانکه به سمت پائین حرکت می کردند، صدای موسیقی دلنشینی از فاصله ای نسبتاً دور به گوش آنها می رسید ولیکن "جان" نمی توانست محل دقیق آن را تشخیص بدهد. موسیقی آنچنان آرام بخش و مسحور کننده بود که موجبات خُشودگی و آرامش روح و روان "جان" را فراهم نمود بطوریکه سریعاً به خواب رفت.

"جان" مدتی نسبتاً طولانی را در خواب گذراند ولیکن زمانیکه از خواب بیدار شد، خودش را در بستری بسیار نرم، راحت و زیبا مشاهده کرد آنچنانکه تاکنون هیچگاه نظیر آن را در جایی مشاهده نکرده بود. آنجا در نظر "جان" در واقع زیباترین اتاق کوچکی بود، که در سراسر دنیا وجود داشت.

خدمتکارش همچنان در کنارش ایستاده بود و بادبزی برای دور کردن مگس ها و پشه ها در دست داشت.

"جان" به سختی چشمانش را گشود و بر روی لبه تختخواب نشست. او مشاهده کرد که خدمتکارش لگنی پر از آب زلال برای شستن و حوله ای تمیز برای خشک کردن دست و صورت در آنجا حاضر کرده است.

خدمتکار سپس لباسی نرم و راحت از جنس ابریشم و به رنگ قهوه ای را که به شکل زیبایی دوخته شده بود، برایش آورد. او همچنین یک جفت کفش مشکی نو با نوارهای قرمزی که در اطرافشان دیده می شدند، در کنار تختخواب "جان" گذاشت. "جان" با حیرت به البسه می نگریست زیرا هیچگاه تاکنون نظیر آنها را در دهکده زادگاهش "رامبین" و حتی دهکده مجاورشان "رودین کرچین" ندیده بود.



"جان" از پوشیدن آن لباس ها و کفش ها سرشار از شادی و نشاط گردید و زندگی برایش معنی دیگری پیدا کرده بود. در آنجا همچنین چندین جفت کفش چرمی با روکش جلادار وجود داشتند، که می بایست در مراسم رسمی پوشیده شوند.

این زمان خدمتکار "جان" همچون برق از آنجا رفت و پس از چند لحظه با صبحانه ای لذیذ شامل چند قرص نان سفید نازک، مقداری میوه تازه و لیوانی شیر داغ به اتاق بازگشت.

"جان" هر لحظه چیزهای بیشتری از دنیای زیرزمینی می آموخت. او اینک به خوبی درک می کرد که "کلاوس" پیر گاوچران دقیقاً در مورد چه چیزهایی صحبت می کرد. بعلاوه شکوه و جلالی که "جان" اکنون در اینجا شاهد آنها بود، خیلی بیشتر از آن چیزهایی بود که قبلاً تحت تأثیر گفته های "کلاوس" گاوچران در رؤیاهایش تصور می کرد.

خدمتکار "جان" تا حد امکان از وی اطاعت می کرد و فرمان های او را سریعاً به اجرا می گذاشت بطوریکه مشاهده یک علامت و یا تکان دادن دست و سر برای آغاز هر دستوری برایش کفایت می کردند. خدمتکار "جان" آنچنانکه در سرشت مردمان کوچک زیرزمین بود، همچون زنبور عسل عاقل، مطیع و مفید می نمود.

تختخواب "جان" با زمرد سبز و دیگر انواع سنگ های قیمتی تزئین شده بود و الماس های درشتی که در سقف اتاق "جان" کار گذاشته شده بودند، با بازتابش انوار پراکنده محیط بر روشنایی اتاق وی به شدت می افزودند.



در دنیای زیرزمینی هیچ خورشیدی نمی تابید و ماه و ستاره ای وجود نداشت، تا به محیط آنجا روشنائی ببخشد. در آنجا همچنین هیچگونه چراغ و یا شمعی وجود نداشت اما اطراف آنجا مملو از سنگ های نایاب و گرانبه‌ا بود و سنگ های نقره و طلا بوفور در همه جا یافت می گردیدند لذا نور لازم در تمامی اوقات روز و شب بدین وسیله تأمین می شد.

درخشش و تالوئی که از این جواهرات ساطع می گردید، نوعی شفق نقره ای را در فضاهای زیرزمینی بوجود می آورد، که بسیار زیباتر از روشنائی روزهای عادی در سطح زمین بود.



در چنین شرایطی براستی برای "جان" امکان نداشت تا به مقایسه و بیان مواهب آنجا نسبت به سطح زمین پردازد. در آنجا هیچ خورشیدی طلوع و غروب نمی کرد لذا تمایزی بین شب و روز وجود نداشت و مردمان آنجا فقط مدتی معادل یک هفته را به عنوان واحد اندازه گیری اوقات خویش محسوب می کردند.

مردمان کوچک زیرزمینی سنگ های قیمتی را در داخل اقامتگاه های زیرزمینی خویش به بالاترین حد ممکن صیقل می دادند و نورانی می ساختند، تا مسیرهای عبور و مرور را برایشان مشخص سازند.



مردمان زیرزمینی در سکونتگاه هایشان دارای سالن های بزرگی بودند، که اوقات فراغت را در آنجا به رقص و پایکوبی می پرداختند و مهمانی هایشان را برگزار می نمودند. هنگامی که "جان" صبحانه اش را به اتمام رساند آنگاه خدمتکارش درب کوچکی را در دیوار گشود. در آنجا گنجی مملو از فنجان ها، بشقاب ها و سایر ظروف طلائی و نقره ای وجود داشتند و سبدهایی مملو از سکه های طلای قدیمی هم در گوشه ای مشاهده می شدند.

جعبه هائی از جواهرات و سنگ های قیمتی نیز در آنجا قرار داشتند.



در آنجا تعدادی تصاویر بسیار زیبا و دل انگیز و تعدادی کتب داستان سرگرم کننده و لذت بخش نیز نهاده شده بودند، که می توانستند موجب بهره مندی بیشتر افراد از خوشی های زندگی در آنجا گردند.



"جان" سراسر صبح آن روز را فقط به تماشای این قبیل اشیاء گذراند ولیکن هنگامی که روز از میانه گذشت، صدای یک زنگ به گوش رسید.

این زمان خدمتکار "جان" به او گفت:

سرورم، آیا شام خودتان را به تنهایی میل می فرمائید و یا اینکه دوست دارید آن را در یک جمع بزرگ صرف کنید؟

"جان" پاسخ داد:

یقیناً ترجیح می دهم که با یک جمع بزرگ شام خودم را بخورم.

بنابراین اظهارات بود که خدمتکار "جان" او را به خارج از اتاق هدایت کرد.

آنها بزودی به محل مورد نظر رسیدند اما "جان" در آنجا هیچ چیزی بجز سالن هائی که با کمک تالو سنگ های قیمتی روشنائی یافته بودند، مشاهده نکرد. او فقط تعدادی از زنان و مردان کوچک اندام را در اینجا و آنجا می دید، که به آسانی از میان شکاف های صخره ها رفت و آمد می کردند.

این زمان زنگ هائی شروع به نواختن کردند.

"جان" به خدمتکارش گفت:

پس آن جمع بزرگی که می گفتید، کجا هستند؟

خدمتکار هنوز سخنی آغاز نکرده بود که سالن محل حضور آنها به هر طرف گسترش یافت و به یک سالن بزرگ با ستون هائی از سنگ های قیمتی مزین به الماس های درشت تبدیل گردید.

در همین موقع آنها گروه زیادی از مردان و زنان کوچک اندام را با لباس های بسیار زیبا مشاهده کردند، که از درهای متعددی که به سالن بزرگ گشوده شده بودند، به داخل می آمدند.

این زمان کف سالن از چندین محل شکافته شد و میزهایی که روی آنها با پارچه های بسیار زیبا پوشانده شده بودند، آشکار گردیدند.

میزها مملو از انواع گوشت های لذیذ، میوه های تازه و انواع نوشیدنی ها بودند. آنها در یک ردیف مرتب گردیدند و صندلی هائی در کنار آنها قرار گرفتند سپس مردان و زنان بر روی صندلی ها مستقر شدند.

اشخاص مسئول این زمان به جلو آمدند و به "جان" تعظیم کردند و او را به سمت میز مخصوص راهنمائی نمودند.

در اطراف میزی که "جان" در کنار آن بر صندلی ویژه ای که اندکی بزرگتر از صندلی های سایرین می نمود، مستقر شده بود، تعدادی از زیباترین دوشیزگان دنیای زیرزمینی نیز نشسته بودند، تا موجبات رضایت و آرامش "جان" را فراهم آورده باشند و او احساس بیگانگی نکند.

جشن بسیار شاد و خرم اداره می شد زیرا مردمان دنیای زیرزمینی به شدت از سکوت و سکون بیزار بودند و شادی و نشاط را در زندگی خویش ترجیح می دادند.

موسیقی دلپذیری از هر طرف به گوش می رسید و پرندگان زیبا در فضای گسترده سالن به پرواز در می آمدند و آوازهای دلپذیر می سرودند. آنها پرندگانی طبیعی و عادی نبودند بلکه پرندگانی مصنوعی و ساخته دستان ماهر و تصورات بکر آدم کوچولوهای هنرمند بودند اما طراحی ساختار آنها بگونه ای بود که قادر به پرواز در فضاهاى مسدود سالن های زیرزمین و خواندن آوازهای مسحور کننده و شوق انگیز بودند.

خدمتکاران زن و مرد در اطراف میزها منتظر خدمت بودند درحالیکه هر کدام سینی ها و سبدهائی مملو از انواع نوشیدنی ها و میوه ها را در دستان خویش داشتند.

در میان جمع کثیری که در آنجا حضور داشتند، به ندرت انسان های فانی زمینی وجود داشتند، که بطور اتفاقی به دنیای آدم های کوچک زیرزمینی راه یافته بودند و از جمله آنها امثال "جان" بودند که تصادفاً صاحب کلاه نامرئی گردیده و یا افراد بدشانسی که در کودکی درون شکاف ها و چاه های عمیق افتاده و توسط آدم کوچولوها نجات یافته و اینک بدون هیچ تضمین آتیه ای به آن جمع پیوسته بودند و به آنها خدمت می کردند. خدمتکاران زمینی مردمان کوچولوی زیرزمینی توسط اربابان و مالکان خودشان به لباس های متفاوتی آراسته شده بودند. پسرها و دخترها دارای کت ها و ژاکت هائی به رنگ سفید همچون برف بودند و کفش هائی از جنس بلور بر پا داشتند.

آنها آنچنان با ظرافت راه می رفتند، که صدای قدم هایشان شنیده نمی شد. آنها کلاه هائی به رنگ آبی بر سر و کمربندهای نقره ای اطراف کمرشان را دربر گرفته بود. "جان" ابتدا نسبت به خدمتکاران با ترحم نگاه می کرد زیرا به خوبی مشاهده می کرد که چگونه آنها مجبور شده اند که مدام به اینسو و آنسو بروند و در کنار آدم های کوچولو منتظر دستورات و اوامر آنها بمانند.



"جان" به هر حال وقتی که خدمتکاران زمینی را آنچنان شاد و خوشحال می دید و لباس های خوش فرم را به همراه صورت های گلگون آنها ملاحظه می کرد، با خودش می گفت: در هر صورت به آنها در اینجا خیلی هم بد نمی گذرد زیرا من که پیش از این از صبح زود تا غروب آفتاب با پای برهنه به دنبال گاوها و گوساله ها می دویدم، حال و روزی بسیار بدتر از آنها داشتم. حالا مطمئناً من در اینجا یک ارباب محسوب می شوم و آنها خدمتکار هستند درحالیکه هیچ کمکی از من برای آنها بر نمی آید. در هر صورت تقصیر خودشان است.

براستی چرا آنها آنقدر احمق بوده اند که اجازه داده اند، تا توسط مردمان کوچولو اسیر گردند و اینگونه راحت به خدمت گرفته شوند؟

به هر حال زمان با شتاب می گذرد و ممکن است زمانی فرا برسد که آنها نیز از این وضعیت نامطلوب رهائی یابند زیرا آنها یقیناً نمی توانند بر اساس عمر انسان های زمینی بیش از ۵۰ سال در اینجا دوام آورند.

"جان" با این افکار به خودش دلداری می داد و در همان حال با همراهان کوچک اندامش به بازی و رقص می پرداخت.

"جان" در همه حال هیچگاه از خوردن و آشامیدن دست بر نمی داشت.

او همچنین از همه آنهائی که با وی معاشرت می کردند، درخواست می کرد، تا داستان هائی را که در خاطر دارند، برایش بازگو نمایند. او همواره از شنیدن داستان های عجیب و غریب لذت می برد و دلش می خواست که به علت و عمق قضایای آنها پی ببرد.

حاضرین مراسم شام دسته جمعی در حدود دو ساعت بر روی صندلی های اطراف میزها نشستند، تا اینکه شخص مسئول سالن بزرگ زنگ کوچکی را به نشانه پایان مراسم شام به صدا در آورد.

این زمان صندلی ها و میزهای پذیرائی در چشم بهم زدنی در شکاف های زمین فرو رفتند و از نظرها ناپدید گردیدند و جمع حاضرین در آنجا بر روی پاهایشان ایستاده بودند. در این هنگام پرنده ها نیز نوع آوازهای خودشان را تغییر دادند و به سرودن آوازهای شاد پرداختند.

مردان و زنان کوچولو هماهنگ با آوازهای شاد پرندگان شروع به رقصیدن کردند. آنها در اطراف همدیگر می جهیدند، می چرخیدند و آواز می خواندند انگار دنیا را به کام خودشان می دیدند.

دختر کوچولوی زیبایی که در کنار "جان" نشسته بود، اینک دستان او را گرفته و به دور وی می چرخید و "جان" نیز بدون اینکه هیچ مقاومتی از خود نشان بدهد، برای مدتی در حدود دو ساعت به رقصیدن با وی پرداخت.

"جان" در تمام مدتی که در زیر زمین حضور داشت، هر بعد از ظهر مرتباً به این برنامه ادامه می داد و از آن لذت می برد بطوریکه تا آخرین لحظات زندگی خویش همواره از آن ایام با خوشحالی و سرور یاد می کرد.

زمانیکه پخش موسیقی و رقصیدن جمعی به پایان رسید، ساعت حدوداً چهار صبح بود. مردمان کوچک اندام تدریجاً از آنجا ناپدید می شدند و به محل های کار و یا زندگی خویش می شتافتند.

گروهی از مردمان کوچک زیرزمینی که در مراسم شام مشترک حضور نداشتند و بجای آن برای تفریح به بالاترین نقطه تپه ها رفته بودند، در آنجا پس از خوردن شام به انجام بازی و رقص می پرداختند. آنها در حدود نیمه شب که نور ستارگان سراسر آسمان را روشن کرده بود، از تپه ها سرازیر گردیده و در محیطی گسترده به رقص و آواز خودشان ادامه دادند. "جان" که از مراسم طولانی شام جمعی به شدت خسته شده بود، با راهنمایی خدمتکارش به اتاق خویش رفت. او در آنجا ابتدا نیایش شبانه اش را بجا آورد آنگاه به رختخواب رفت. نیایش و شکرگزاری کردن از نعمت های خداوند از جمله رفتارهایی بود، که "جان" از خانواده اش آموخته بود و آن را هرگز فراموش نمی کرد لذا به انجام آنها در هر صبحگاه پس از بیدار شدن و هر شامگاه قبل از خواب می پرداخت.

در طی اولین هفته ای که "جان" در زیر تپه های چمنزار و چراگاه دام ها بسر می برد، فقط به ماندن در اتاق اختصاصی خویش و رفتن به سالن بزرگ برای صرف شام و رقص جمعی اکتفا می نمود.

"جان" پس از آن مدت شروع به قدم زدن در آن حوالی نمود و خدمتکار وی نیز تمامی توضیحات لازم را در موارد لزوم برای وی بازگو می کرد.

"جان" بزودی دریافت که در دنیای زیرزمینی مکان های زیبائی برای قدم زدن و پیاده روی وجود دارند آنچنانکه او می تواند به تنهایی کیلومترها مسافت را در مسیرهای مختلف به گشت و گذار بپردازد، بدون اینکه در هیچکدام از مسیرها به بُن بست برسد زیرا محدوده تپه هایی که مردمان کوچک اندام در زیر آنها زندگی می کردند، آنچنان وسیع و گسترده بود که در دنیای زیرزمین هیچ انتهایی بر آن متصور می شد ولیکن در چشم آدمیان زمینی فقط به شکل تپه ای کوچک با تعدادی درخت و بوته های وحشی و مقداری از علف ها بر فرازشان جلوه گری می کردند.

"جان" همچنین تعدادی گذرگاه عمومی، علفزار، دریاچه کم عمق، جزایر کوچک، پرندگان آوازخوان و گل های خوشرنگ و خوشبو را در فضاهای زیرزمینی یافت آنچنانکه نظیر آنها را هیچگاه در روی زمین ندیده بود.

در دنیای زیرزمینی نسیم ملایمی نیز جریان داشت ولیکن "جان" هیچگاه در آنجا شاهد وزش باد نبود.

تمامی محیط های زیرزمینی توسط خدمتکاران به صورت کاملاً تمیز و درخشنده ای نگهداری و مراقبت می شدند.

در دنیای زیرزمینی پدیده ای به اسم گرما اصلاً احساس نمی شد.

امواج صوتی زائد در فضاهای زیرزمینی به سرعت پراکنده و محو می شدند لذا هیچ مزاحمت و خطری برای ساکنین آنجا ایجاد نمی کردند.

برای رفت و آمد بر فراز دریاچه های زیرزمینی از قایق های کوچکی که به شکل قو ساخته شده بودند، استفاده می گردید. آنها به طریقی نصب و راه اندازی گردیده بودند، که در یک مسیر رفت و برگشت خاص و بدون نیاز به نیروی محرکه خارجی عمل می کردند.

"جان" این موضوعات را از کسی حتی از خدمتکارش نمی پرسید، بلکه شخصاً برای پی بردن آنها به هر جا سرگ می کشید و با جدیت کنکاش می کرد.

"جان" در گوشه و کنار دنیای زیرزمینی با دشت ها و چمنزارهایی مواجه گردید، که مردمان کوچک اندام با شتاب فراوان در آنها به جنب و جوش و فعالیت مشغول بودند ولی بسیار به ندرت اتفاق می افتاد که آنها از آنجا مستقیماً به فضاها بیرونی بروند.



"جان" مشاهده می کرد که مردمان زیرزمینی در دستجات سه تا دوازده نفری و به شکل گروهی و سازمان یافته کار می کنند. "جان" حتی یکبار هم آنها را در حال کار به صورت انفرادی و یا گروه های بسیار بزرگ مشاهده نکرد.

در چمنزارها هیچگاه شادی و سرور دیده نمی شد، مگر اینکه بچه های زمینی یعنی همان هائی که در قالب خدمتکارها به مردمان کوچک اندام زیرزمینی خدمت می کردند، اجازه می یافتند، تا برای قدم زدن هفتگی به آنجا بیایند. این موضوع نیز بیشتر از دو دفعه در هر هفته اتفاق نمی افتاد زیرا اینگونه کودکان تمام اوقاتشان را در حال کار کردن در سالن های غذایی، استراحت در اتاق های خدمتکاران و یا در مدرسه ها می گذراندند.

"جان" بزودی دریافت که در دنیای زیرزمینی نیز مدارسی برای آموزش کودکان و بزرگسالان وجود دارند.

"جان" یکبار در در طی حدوداً ۱۰ ماه اخیری که در آنجا حضور داشت، چیزی سفید رنگ همچون برف را بر روی صخره ها مشاهده کرد، که بلافاصله هم ناپدید شدند. بنابراین در مورد آنها از خدمتکارش پرسید:

آنها چیزهای سفید رنگ چیستند؟

آیا در آنجا کسانی هستند که لباس سفید بر تن می کنند و به عنوان خدمتکار اشتغال دارند؟

"جان" از طریق خدمتکارش اطلاع یافت، کسانی در دنیای زیرزمینی حضور دارند که فقط به انجام امور خدمتکاری مشغول هستند اما تعدادشان چندان زیاد نیست. "جان" متوجه شد که این افراد هیچگاه اجازه حضور در سالن های بزرگ بر سر میزهای شام جمعی و یا شرکت در رقص ها را مگر یکبار در هر سال ندارند، که آن هم مصادف با روز تولد پادشاه تپه بزرگ می باشد.

پادشاه تپه بزرگ در مکانی که بیش از یکهزار کیلومتر از سطح زمین و درست در زیر تپه بزرگ قرار داشت، زندگی می کرد. او قدیمی ترین فرد در میان مردمان کوچک زیرزمینی محسوب می شد بطوریکه برخی سن او را بیش از چند هزار سال تخمین می زدند. او همه چیز را می دانست و از مبدأ همه چیز آگاهی داشت بطوریکه می توانست چگونگی آغاز جهان را بازگو نماید. سایر مردمان کوچک او را فردی عاقل، دانا و خردمند می پنداشتند و برایش احترام فوق العاده ای قائل بودند. او همیشه به تنهایی در اعماق زمین می زیست و فقط زمانی اتاقش را ترک می کرد، که قصد آموختن تجربیاتش را به کودکان، خدمتکاران و بزرگان قوم از هر دو جنس داشته باشد.

"جان" نسبت به این خبرها به شدت علاقمند شده بود و می خواست بنحوی از آنها بهره مند گردد لذا صبح روز بعد از خدمتکارش خواست تا او را به سمت مدرسه زیرزمینی راهنمایی نماید. او آنچنان از شرکت جستن در کلاس ها راضی و خشنود شده بود که حتی نمی خواست یک روز را از دست بدهد.

برنامه های درسی کلاس ها شامل: خواندن، نوشتن، محاسبات، تجزیه و تحلیل رویدادها، داستان گوئی و بسیاری از انواع کارهای جالب و آموزنده متناسب با سنین و شرایط فراگیران بودند.



"جان" بزودی توانست بر دانسته هایش در مورد تپه ها از جمله نوع ساختار، مواد تشکیل دهنده و موارد استفاده از آنها بیفزاید.

"جان" همچنین توانست چیزهای زیادی در مورد علوم طبیعی و ستاره شناسی، ادبیات، محیط زیست و برخی هنرهای دستی بیاموزد و از این طریق قدر و منزلت زیادی در بین مردمان کوچک برای خودش دست و پا نماید.

"جان" با سخت کوشی تمام توانست در طی مدت کوتاهی به یک نقاش چیره دست و توانا تبدیل گردد.

"جان" آنچنان در ساخت انواع وسایل با طلا، نقره و سنگ های زینتی گوناگون تبحر یافت که تاکنون کسی از مردمان کوچک به آن حد از مهارت ها دست نیافته بود.

"جان" چندین سال را بدین ترتیب با خوشحالی تمام در دنیای زیرزمینی بسر برد، بدون اینکه به فکر رفتن به سطح زمین بر آید. او دلش برای دوستان و خویشاوندانش در روی زمین تنگ نمی شد زیرا همبازیان زیادی در بین بچه های زیرزمینی پیدا کرده بود. در بین همبازیان "جان" دختر کوچک و موبوری به نام "الیزابت" حضور داشت، که در اصل از ساکنین قبلی دهکده "جان" یعنی "رامبین" محسوب می شد.

"الیزابت" دختر فردی به نام "فردریک" بود که نماینده دولت در "رامبین" و حوالی آن به حساب می آمد. او زمانی که چهار ساله بود، از آنجا مفقود شده بود و "جان" قبلاً چیزهایی در این مورد از ساکنین آنجا شنیده بود.

"الیزابت" توسط مردمان کوچولو از خانه و خانواده اش دزدیده نشده بلکه به طریقی شخصاً به آنجا آمده بود. موضوع از این قرار بود که "الیزابت" در یکی از روزهای تابستان همراه با بچه های دیگر دوان دوان برای بازی و تفریح بسوی مزارع رفتند. آنها جست و

خیزکنان و بی هدف بر بالای تپه های "نه گانه" صعود کردند و در آنجا بود که "الیزابت" احساس خستگی و خواب آلودگی نمود لذا بزودی در گوشه ای به خواب رفت و این موضوع باعث گردید، که حضور او در جمع کودکان توسط گروه به فراموشی سپرده شود. با فرارسیدن شب زمانیکه "الیزابت" از خواب بیدار شد، ناگهان خودش را در میان مردمان کوچولو یافت و همراه آنان به دنیای زیرزمینی آمد.



رابطه دوستانه ای که بین "جان" و "الیزابت" برقرار شده بود، فقط منحصر به اینکه آنها هر دو ساکنین یک دهکده محسوب می شدند، نبود بلکه "الیزابت" اصولاً دختر بچه ای بسیار زیبا با چشمانی آبی و موهائی حلقه حلقه و بسیار جذاب بود. "الیزابت" همیشه لبخندی دلنشین همچون فرشته ها بر لبانش دیده می شد و این موضوع بیش از هر چیزی موجب جلب شدن "جان" بسوی وی شده بود.

زمان با سرعت زیادی در حال گذشتن بود لذا مدت زمانی پس از آن "جان" به هجده سالگی و "الیزابت" به شانزده سالگی پا گذاشتند. انس و علاقه دوران کودکی آنان اینک به عشق آتشین نسبت به یکدیگر تبدیل شده بود و مردمان کوچولو از مشاهده چنین رابطه ای در بین آنها بسیار خشنود بودند. مردمان کوچولو به این می اندیشیدند که با استفاده از "الیزابت" بتوانند قدرت و سروری "جان" را انکار نمایند و او را نیز همچون "الیزابت" به جرگه خدمتکاران خویش بیفزایند.

مردمان کوچولو در طی این مدت بسیار به "جان" علاقمند شده بودند لذا اینک قصد داشتند که او داوطلبانه خدمت همیشگی به آنها را پذیرا باشد و عشق "الیزابت" می توانست نقش مهمی در این بین ایفا نماید و او را به قهقرا بکشاند. به هر حال مردمان کوچولو در این رابطه اشتباه می کردند زیرا "جان" چیزهای زیادی از این موارد را از خدمتکارش آموخته بود و اینک از آن دانسته ها و تجربیات به خوبی سود می جست.

"جان" از اینکه به تنهائی با "الیزابت" به قدم زنی می پرداخت، بسیار خوشحال می شد زیرا اینک او همه جای دنیای زیرزمینی را به خوبی می شناخت و می توانست خودش را در مواقع لزوم از ملازمت خدمتکارش رهائی بخشد.

"جان" از گشت و گذارهایی که با "الیزابت" داشت، بسیار راضی و خشنود بود اما انیس و ندیمه او غالباً دچار نگرانی و غمزدگی می شد زیرا همواره به زندگی در سطح زمین فکر می کرد، جائیکه انسان های معمولی در آنجا زندگی می کردند و خورشید، ماه و ستارگان در آسمان روز و شب آن می درخشیدند.

آنها در یکی از قدم زنی هایشان زمانی که از عشق زبان به میان می آوردند، اندکی از نیمه شب گذشته بود و آنها در حال عبور از محلی بودند که دقیقاً در زیر تپه بزرگ قرار داشتند. از همانجا بود که هر دو نفر آنها از طریق دریچه ای که برایشان گشوده شده بود، خود خواسته به جمع مردمان کوچک دنیای زیرزمینی پیوسته بودند.

"جان" و "الیزابت" اینک درست در زیر دریچه ای بودند که مردمان زیرزمینی از آنجا به روی زمین می رفتند و برمی گشتند. آنها به سمت دریچه که این زمان کاملاً بسته و غیر قابل عبور بود، رفتند و در آنجا ناگهان با صدای تعدادی از خروس ها بر بالای سرشان مواجه گردیدند. در اثر شنیدن این صدا که نظیر آن را بیش از دوازده سال بود که نشنیده بودند، قلب و روح "الیزابت" به شدت متأثر گردید لذا نتوانست خودش را بیش از آن کنترل نماید و از شدت اشتیاق درونی بازوان خود را به دور گردن "جان" انداخت. او آنچنان گریست که گونه های "جان" را با اشک هایش کاملاً خیس نمود.

"الیزابت" سرانجام لب به سخن گشود:

"جان" عزیزم، همه چیز در دنیای زیرزمینی بسیار زیبا است و مردمان کوچولوی این سرزمین جملگی بسیار مهربان می باشند. هیچ چیز در اینجا باعث اذیت و آزار من نمی شود اما من هیچگاه در اینجا احساس راحتی و آسودگی خاطر نکرده ام و هیچگاه از زندگی خویش رضایت نداشته ام، تا اینکه عاشق شما شدم. اینک نیز کاملاً راضی نیستم زیرا اینگونه زندگی کاملاً با ذائقه ام سازگار نیست.

من دوست دارم که همچون مردمان بالای سطح زمین زندگی نمایم.

من هر شب خواب پدر و مادر عزیزم را می بینم.

حیاط کلیسایی که در آنجا با سایر کودکان به بازی مشغول می شدیم و منتظر می ماندیم تا درب کلیسا پس از اتمام مراسم دعا و نیایش باز شود و پدر و مادرم همراه بقیه افراد بزرگسال از آن خارج شوند، همواره در خاطره ام جان می گیرند.

من اغلب خون گریه می کردم، از اینکه به خاطر بچگی به من اجازه ورود به داخل صحن کلیسا را نمی دادند و نمی گذاشتند تا همچون سایرین به دعا و نیایش به درگاه خداوند بزرگ و مهربان بپردازم.

من از زمانی که به اینجا آمده ام، از اعتقادات مسیحی خویش دور مانده ام و احساس می کنم که به یک انسان گمراه و کافر تبدیل شده ام.

بنابراین "جان" عزیزم اندکی فکر کنید، به اینکه ما بدین ترتیب هیچگاه نمی توانیم با یکدیگر ازدواج نمائیم زیرا در دنیای زیرزمینی هیچ کشیشی نیست که زندگی ما را به همدیگر پیوند بدهد.

پس ببینید که آیا هیچ راهی برای ما دو نفر بجز ترک کردن اینجا باقی مانده است؟

من اینک نمی توانم دقیقاً برایتان بازگو نمایم که تا چقدر مشتاق دیدار پدر و مادر عزیزم هستم و چگونه قلبم با هیجان برای رفتن به میان مسیحیان واقعی می تپد.

"جان" که همچون "الیزابت" تحت تأثیر آواز خروس های بالای سرشان در سطح زمین قرار گرفته بود، احساس می کرد که چرا تاکنون به این موضوع نیندیشیده و دلتنگ درخشیدن خورشید بر سراسر سبزه زارها و مناظر طبیعی نبوده است؟

"جان" پس از اندکی تفکر در پاسخ به همراهش گفت:

"الیزابت" عزیز، تمام چیزهایی که گفتید، کاملاً درست و مورد پذیرش می باشند و من نیز اینک دلتنگ حضور در جمع هم زبان ها و هم دین های خودمان هستم و بنابراین خودم را همچون شما یک مسیحی گناهکار به حساب می آورم. من احساس می کنم که خداوند بزرگ و مهربان از طریق آواز خروس ها می خواهد به ما این پیام را بدهد که:

"ای فرزندان مسیح
آن منزلگاه خیالی و سحرآمیز را ترک کنید.
هر چه زودتر برگردید
به سرزمین نور ستاره ها
و همچون مردمان سپیده و روشنائی رفتار کنید."

"الیزابت" عزیزم، من احساس می کنم که آمدنم به دنیای زیرزمینی یک نوع گناه بزرگ
برایم محسوب می گردد اما مطمئن هستم که می توانم آن را جزو اشتباهات دوران جوانی
ام به شمار آورم و تدریجاً به فراموشی بسپارم.

به هر حال من در آن زمان کودکی بیش نبودم و دقیقاً از عواقب کاری که انجام می دادم، آگاهی نداشتم اما اینک دیگر نمی خواهم حتی یک روز در اینجا بمانم و آدم های کوچولو نیز هیچگاه قادر نخواهند بود که مرا برای همیشه در اینجا نگهدارند.

با شنیدن آخرین کلماتی که از دهان "جان" خارج شده بودند، رنگ از چهره "الیزابت" پرید زیرا بدین ترتیب نتیجه گیری می کرد که خودش به هر حال یک خدمتکار در دنیای زیرزمینی محسوب می شود و باید تعهد خویش را نسبت به آدم های کوچولو در مقابل محبت هایشان به مدت پنجاه سال زمینی انجام بدهد لذا ناله کنان گفت:

"جان" عزیزم، بدین ترتیب چه بر سر من خواهد آمد؟

شما به واسطه اینکه جزو مالکان این سرزمین محسوب می شوید، راحتی می توانید اینجا را ترک کنید و به دنیای بالای سطح زمین بروید اما من که یک خدمتکار محسوب می شوم، باید همچنان مدت دیگری را در اینجا خدمت نمایم. در این صورت با وجودی که ایام عمر در اینجا بسیار کندتر از سطح زمین می گذرند لذا زمانی که تعهد خویش را تماماً به انجام برسانم آنگاه حدود بیست سال زیرزمینی و یا پنجاه سال بالای سطح زمین عمر خواهم داشت و مطمئناً پدر و مادر عزیزم تا آن زمان فوت کرده اند و تمامی همبازی هایم پیر و فرتوت شده اند و موهای آنها کاملاً سفید و خاکستری گردیده اند. بعلاوه تا آن زمان "جان" عزیزم هم پیر شده است و موهایش به خاکستری گرائیده اند.

این زمان "الیزابت" شروع به گریستن نمود و مجدداً خود را در آغوش "جان" انداخت.

حال و وضع "جان" همچون افراد صاعقه زده به نظر می رسید زیرا وی هیچگاه تصور نمی کرد که دچار چنین وقایعی بشود بنابراین تا جایی که برایش امکان داشت، به دلداری "الیزابت" پرداخت و متذکر شد که هیچگاه دنیای زیرزمینی را بدون او ترک نخواهد کرد.

"جان" تمامی طول شب را به طرح نقشه های گوناگون پرداخت و سرانجام یکی از آنها را انتخاب نمود.

"جان" صبح روز بعد خدمتکارش را فرستاد تا شش نفر از بزرگان دنیای زیرزمینی را با خودش به آپارتمان وی بیاورد.

زمانی که هر شش نفر سران دنیای زیرزمینی در آنجا حاضر شدند آنگاه "جان" با ملایمت به آنان گفت:

دوستان گرامی، شما اطلاع دارید که من چگونه به اینجا آمده ام. من هیچگاه زندانی و یا خدمتکار شما محسوب نشده ام بلکه بطور مستقیم بر یک نفر و بطور غیر مستقیم بر همگی شما سروری داشته ام. من اینک بیش از ۱۲ سال از عمر خویش را در اینجا سپری نموده و در طی این مدت به خوبی مورد توجه و احترام شما قرار داشته ام لذا از این نظر خود را مدیون شما محسوب می دارم اما شما نیز مرا از جنبه دیگری مرهون خویش ساخته اید زیرا در این مدت ممکن است به دفعات موجبات رنجش و آزار شما را فراهم نموده باشم.

به هر حال من در طی این مدت سعی کرده ام، که رفتاری هم شأن و مرتبه شما داشته باشم بطوریکه با شما به ورزش و تفریح پرداخته و از قوانین شما به خوبی اطاعت کرده ام.

من اینک یک درخواست از شما سروران گرامی دارم و آن اینکه در اینجا دختری در میان خدمتکاران شما حضور دارد، که نامش "الیزابت" می باشد و من او را بسیار دوست می دارم. زادگاه هر دو نفر ما یک دهکده می باشد و ما از بسیاری جهات دارای مشترکاتی هستیم.

بنابراین من از شما تقاضا دارم که او را به من واگذار نمائید و اجازه بدهید تا به اتفاق همدیگر از اینجا برویم. ما هر دو نفر آرزو داریم تا بار دیگر به دنیای خورشید درخشان برویم و زمین مزارع خودمان را خیش بزینم و در آنها بذرافشانی کنیم. دوست داریم تا بار دیگر به مرغ و خروس هایمان دانه بدهیم و دام هایمان را به چرا ببریم. من هیچ چیزی بجز "الیزابت"، اثاثیه و وسایل اتاقم را نمی خواهم به همراه خویش ببرم. "جان" با لحنی مصمم با آنها گفتگو نمود و آنها در تمام این مدت درحالیکه چشم های خویش را بر زمین دوخته بودند، به حرف هایش گوش فرا می دادند. سرانجام مسن ترین آنها پاسخ داد:

آقای عزیز، شما تقاضائی از ما دارید که ما قادر به پذیرفتن آن نیستیم. این یک قانون پذیرفته شده و پا برجا است که هیچ خدمتکاری قبل از انجام تعهداتش نباید این سرزمین را ترک نماید. بنابراین هرگاه خودمان چنین قانونی را نقض نمائیم آنگاه تمامی امپراتوری دنیای زیرزمینی ما فرو خواهد پاشید.

در مورد شما نیز هیچگونه تعهد و مسئولیتی بر ما گذاشته نشده است و شما قانوناً از این اختیار برای ترک دنیای زیرزمینی برخوردار می باشید اما ما نمی توانیم اجازه بردن "الیزابت" را به همراهتان بدهیم.

"جان" با خشم فریاد زد:

شماها می توانید و باید هم چنین اجازه ای را صادر کنید.

حالا بهتر است بروید و تا صبح فردا کاملاً فکر کنید. من فردا صبح در همین جا منتظر همگی شما هستم زیرا قصد دارم که خودم را در برابر رفتارهای زیرکانه و مکارانه شما بیازمایم.

آن شش نفر سران دنیای زیرزمینی از آپارتمان "جان" خارج شدند و به خانه هایشان بازگشتند.

صبح فردا زمانیکه همگی آنان دوباره به آنجا آمدند آنگاه "جان" با مهربانانه ترین لحن شروع به صحبت کردن نمود ولیکن همچنان نتوانست به هدف خویش دست یابد زیرا همگی آنها هنوز از پذیرش تقاضایش امتناع می ورزیدند.

"جان" با شنیدن پاسخ منفی به آنها یک روز دیگر فرصت داد و آنها را تهدید نمود که نباید بیش از این از پذیرش درخواستش خودداری نمایند.

روز بعد زمانی که هر شش مرد کوچولو در مقابلش قرار گرفتند آنگاه "جان" نگاهی عبوسانه به آنها انداخت و حتی هیچ پاسخی به سلام و احوالپرسی آنها نداد. "جان" پس از چند لحظه سکوت با کلامی کوتاه و فشرده پرسید:

آره یا نه ؟

هر شش نفر یکصدا پاسخ دادند:

نه .

"جان" آنگاه به خدمتکارش دستور داد تا بیست و چهار نفر از شخصیت های مهم دنیای زیرزمینی را همراه با همسران و فرزندانشان در آنجا حاضر نماید.

زمانی که تمامی آنها در آنجا حاضر شدند آنگاه "جان" مشاهده کرد که شمار آنها به حدود پانصد مرد، زن و بچه می رسند.

"جان" به همه آنها دستور داد تا فوراً بروند و بی درنگ با خودشان تعدادی بیل، کلنگ و اهرم آهنی بیاورند.

"جان" پس از آنکه خواسته اش عملی گردید آنگاه همگی آنها را به سمت صخره ای در یکی از مزارع زیرزمینی هدایت نمود و دستور داد تا با تمام قدرتشان به صخره ضربه بزنند و آن را بشکافند و تخته سنگ های آن را از آنجا بیرون بیاورند.

مردمان کوچولو صبورانه به کار در آنجا پرداختند و آن را به عنوان نوعی ورزش و تفریح برای خودشان محسوب داشتند. آنها آنچنان که کارفرمای سختگیرشان دستور داده بود، از صبح زود تا شب بدون توقف همچون کارگران بی جیره و مواجب به کار می پرداختند.

"جان" نیز همچنان بر بالای سرشان ایستاده بود و مانع استراحت آنها می شد ولیکن هیچگونه نافرمانی از آنان دیده نمی شد.

چند هفته بدین منوال گذشت ولیکن هیچ کدام از آنها دست از کار نکشید و به نافرمانی از دستور "جان" اقدام نکرد.

"جان" اینک درمانده شده بود و فکر می کرد که مکافات دیگری را برای آنها در نظر بگیرد بنابراین دستور داد تا صبح روز بعد در برابرش حضور یابند و هر کدام تازیانه ای با خودشان بیاورند.

همگی آنها از دستور "جان" اطاعت کردند و با همراه داشتن یک تازیانه در محل موعود حاضر شدند.

"جان" پس از آنکه از حضور همگی آنها در آنجا مطمئن شد، بلافاصله دستور داد تا لخت شوند و به همدیگر تازیانه بزنند آنچنانکه خون از بدنشان جاری شود و بر روی زمین بریزد و خودش همچون یکی از حاکمان خشن و ستمگر شرقی در آنجا ایستاد و به نظاره گری پرداخت.

مردمان کوچک اندام همچنان به همدیگر شلاق می زدند و بدن هایشان را زخمی می نمودند. آنها از رفتارهای بیرحمانه "جان" برای یکدیگر تقلید می نمودند و بدین ترتیب به استهزاء وی می پرداختند ولیکن موافقت با درخواست وی را غیر ممکن می پنداشتند. این شیوه از سختگیری "جان" در مورد مردمان کوچولو برای سه تا چهار روز دیگر ادامه یافت.

"جان" پس از آن چندین روش دیگر را نیز بر روی آدم های کوچک اندام زیرزمینی آزمایش نمود اما هیچکدام از آنها مؤثر واقع نشدند و گرهی از مشکل او نگشودند. "جان" فکر می کرد، علت ناتوانی در وادار ساختن مردمان زیرزمینی به فرمانبرداری و یا تمرد کردن عمدتاً بواسطه خلق و خوی بسیار ملایم وی بوده است لذا کم کم یأس و نومیدی بر وی روی آورد و به خودش قبولاند که از طرق معمول نمی تواند به بزرگترین آرزویش نائل آید.

"جان" با کارهایی که اخیراً در پیش گرفته بود، تدریجاً منفور مردمان کوچک اندام زیرزمینی گردید درحالیکه آنها پیش از این به وی بسیار علاقمند بودند. "جان" پس از این وقایع کمتر در مهمانی ها و مجالس رقص و آواز جمعی شرکت می جست و فقط با "الیزابت" معاشرت می نمود.

"جان" خوردن غذا و نوشیدنی ها را نیز به تنهایی در اطاقش انجام می داد. بدین ترتیب "جان" به فردی منزوی و گوشه گیر تبدیل شده بود و روز به روز هر چه بیشتر در افکار مالیخولیائی خویش فرو می رفت. او با این وجود دائماً با خودش حرف می زد و رفته رفته بدخلق تر و افسرده تر می شد.

"جان" درحالیکه دچار چنین عادات ناخوشایندی بود، یک روز غروب به تنهائی شروع به قدم زدن نمود، تا حواس خودش را اندکی از حوادث نامطلوب اخیر منحرف سازد.

"جان" درحالیکه به قدم زدن می پرداخت، سعی می کرد تا سنگ هائی را که در مسیرش بر زمین افتاده بودند، با ضربات نوک پا به اینسو و آنسو پرتاب نماید. این موضوع پس از مدتی باعث شد تا یکی از آنها بطور اتفاقی به داخل علف های حاشیه جاده بیفتد و موجب جهیدن یک وزغ که در آنجا پنهان شده بود، بشود.



"جان" ناگهان نگاهش به آن جانور زشت افتاد. او درحالیکه به شدت خوشحال شده بود، اقدام به گرفتن وزغ نمود. او سرانجام با کمی تلاش توانست وزغ را به چنگ آورد و در جیب خودش بگذارد.

"جان" در این هنگام درحالیکه از روی شادمانی بر روی پاهاش بند نمی شد، بسوی خانه اش به راه افتاد.

"جان" همینطور که به سمت خانه می رفت، با خودش می گفت:

حالا این من هستم که مقررات بازی را تعیین می کنم.

من "الیزابت" را دوست دارم و او را با خودم به بالای سطح زمین می برم.

من نمی گذارم که شما معشوقم را از من جدا کنید و او را همچنان به صورت خدمتکار در اینجا نگهدارید.

من تمامی شما آدم های کوچولوی بدجنس و مؤذی را وادار به اطاعت از خواسته ام خواهم کرد.

"جان" وقتی که به خانه اش رسید، بلافاصله وزغ را در داخل یک جعبه نقره ای گرانبهاء قرار داد. او آنچنان احساس خوشحالی می کرد انگار بزرگترین گنج جهان را در اختیار گرفته است.



برای اینکه علت خوشحالی "جان" را بدانید، باید به یاد حرف های "کلاوس" پیر بیفتید، که همواره به "جان" یادآوری می کرد که مردمان زیرزمینی تحمل رايحهٔ بیماریزا را ندارند بطوریکه اگر یک وزغ را ببینند و یا حتی بوی آن را حس کنند آنگاه دچار دردناک ترین و عذاب آورترین شکنجه های ممکن می گردند لذا با داشتن حتی یک وزغ می توان مردمان کوچولوی لجباز و یکدندهٔ زیرزمین را به انجام هر کاری وادار ساخت.

از اینرو که هیچ بوی بدی در تمامی امپراتوری دنیای زیرزمینی به مشام نمی رسید لذا کسی تاب و تحمل وزغ های زشت و بدبو را نداشت و اصولاً چیزی در مورد آنها نمی دانستند. به نظر "جان" این چنین می آمد که این وزغ از جانب پروردگار مهربان به آنجا فرستاده شده است تا به نجات "جان" و "الیزابت" از آن مخمصهٔ زجرآور کمک نماید.

بدیت ترتیب "جان" تصمیم گرفت تا از قدرت اثرگذاری وزغ ها بر زندگی مردمان کوچک اندام زیرزمینی به نفع خودش بهره برداری نماید لذا جعبهٔ کوچک حاوی وزغ را محکم در زیر بازویش گرفت و از خانه خارج شد و به سمت محلی رفت که بتواند با چند نفر از مردمان کوچک اندام ملاقات نماید.

"جان" لحظاتی پس از آن به گروهی از مردمان کوچولوی زیرزمینی رسید. او نگاهش را بر روی آنها متمرکز کرد و با تمام قدرتی که در گلویش داشت بر سرشان فریاد کشید.

"جان" که اینک حس برتری طلبی شدیدی بر آنان را داشت و فکر می کرد که به خوبی می تواند مردمان کوچک را مقهور قدرت بلامنازع خویش نماید، از آنان خواست تا صبح روز بعد پنجاه نفر از برگزیدگان خودشان را همراه با زنان و فرزندانشان برای موضوعی بسیار مهم در یک محل جمع نمایند.

صبح روز بعد هنگامی که تمامی آنها در محل مذکور جمع شدند آنگاه "جان" شروع به صحبت کردن برای آنها نمود. او بار دیگر به آنها خاطر نشان کرد که از مهربانی و نجابت آنها در مورد خودش در طی این مدت طولانی سپاسگزار است. بعلاوه از اینکه در تمام این سال ها مورد احترام واقع شده و بدون هیچ مشکلی در میان آنها زیسته است، بسیار خوشحال و راضی می باشد.

"جان" سپس آنها را بواسطه نپذیرفتن تنها درخواستش سرزنش نمود و رفتارشان را در طی ایام اخیر مورد ملامت و مذمت قرار داد.

"جان" به آنها گوشزد کرد که سرسختی و لجابت مردمان دنیای زیرزمینی با آزاد نمودن "الیزابت" به هیچوجه برایش قابل قبول و پذیرفتنی نمی باشد.

"جان" آنگاه با تمام وجود فریاد زد:

به من بگوئید چرا؟

دلیل و علت واقعی شما برای این همه سختگیری و یکدندگی چیست؟

به هر حال اینک به شما شدیداً اخطار می دهم و برای یک دقیقه فرصت دارید تا به خوبی به این موضوع بیندیشید ولیکن اگر همچنان بر تصمیم پیشین خویش اصرار ورزید آنگاه چنان عذاب عظیمی بر شما و فرزندانان نازل خواهد شد که بر خلاف تنبیهات اخیرم هیچگاه موفق به تحمل آن نخواهید بود.

مردمان کوچک اندام گواينکه فرصت کافی برای فکر کردن و سنجیدن اوضاع نداشتند ولیکن با همه این احوال بی درنگ و با اتفاق آراء پاسخ دادند:

نه .

آنها با خودشان فکر می کردند که این جوان به هیچوجه نمی تواند به آنها آسیب برساند و فقط تهدیداتش می خواهد که افراد عاقل و خردمندی مثل آنها را فریب بدهد و بترساند. مردمان کوچک اندام با این افکار درحالیکه لبخند بر لب داشتند، بی درنگ پاسخ منفی بر خواسته "جان" را بر زبان آورده بودند.

لبخندی که بر لب های مردمان زیرزمینی در هنگام گفتن پاسخ منفی ظاهر شده بود، بیش از هر چیزی موجب خشم و عصبانیت "جان" گردید لذا به سمت جعبه کوچک حاوی وزغ که آن را در زیر بوته ای پنهان کرده بود، رفت.

"جان" سپس با رفتاری خشن و با سرعتی باور نکردنی به سمت مردمان کوچک اندام رفت و همچون آذرخش بر آنها فرود آمد و همگی آنها را بر زمین انداخت و در حالیکه وزغ را به سمت آنها می انداخت، شروع به داد و فریاد کرد.

مردمان کوچک اندام با مشاهده وزغ از شدت آزرده و ناراحتی به خودشان می پیچیدند انگار که بدترین آزارها و شکنجه ها را متحمل می گردند لذا دستانشان را به طرف "جان" دراز کرده و عاجزانه فریاد می زدند و اینگونه التماس می کردند:

ما را ببخشید، ما را ببخشید. ما نمی دانستیم که شما یک وزغ زشت و بدبو در اختیار دارید.

بنابراین شما هیچ راه گریزی برای ما باقی نگذاشته اید.

بهتر است که آن موجود زشت و کریه را بردارید و همراه خودتان از اینجا ببرید.

مطمئن باشید که ما با تمامی درخواست های شما موافقت می کنیم.

"جان" اجازه داد تا وزغ لحظاتی را همچنان به وَرجه و وَرجه در میان آنها پردازد سپس آن را برداشت و در جعبه گذاشت.

همگی مردمان کوچک درحالیکه دیگر هیچگونه درد و رنجی احساس نمی کردند، بلافاصله از روی زمین برخاستند.

"جان" به سایرین اجازه داد تا از آنجا بروند اما به شش نفر از سران دنیای زیرزمینی گفت: من و "الیزابت" قصد داریم تا همین امشب بین ساعت دوازده تا یک نیمه شب از اینجا برویم. بنابراین دستور می دهیم که سه واگن را برای من پُر از طلا، نقره و سنگ های گرانبهائ نمائید. من باید به هر طریقی که شما می توانید، همگی آنها را بر بالای تپه برسانم.



شما همچنین باید تمامی اسباب و اثاثیه ای را که در اتاقم دارم، در داخل دو واگن دیگر بگذارید و به بالای تپه بزرگ ببرید.
بعلاوه انتظار دارم تا برایم زیباترین کالسکه مسافرتی را که توسط شش اسب سیاه کشیده می شود، در بالای تپه حاضر سازید.





شما گذشته از این ها باید تمامی خدمتکارانی را که از سطح زمین به اینجا آمده اند و یک مدت طولانی را در اینجا گذرانده اند و اینک بیش از بیست سال زمینی سن دارند، آزاد کنید و به اندازه کافی به آنها طلا و نقره بدهید، تا مابقی عمر خویش را در میان مردمان عادی سطح زمین به خوبی و خوشی بگذرانند.

همچنین می خواهم که قانونی در این سرزمین تصویب کنید که هیچ خدمتکار زمینی نباید پس از بیست سالگی زمینی با زور در اینجا نگهداشته شود.

در پایان هم قسم می شویم که من وزغ را از دنیای زیرزمینی بیرون می برم و هیچگاه در مورد اینجا با کسی صحبت نمی کنم.

مردمان کوچک اندام زیرزمینی ابتدا لب به اعتراض گشودند و با همدیگر به غرغر کردن پرداختند اما پس از اندکی تمامی شروط "جان" را پذیرفتند زیرا به هیچوجه نمی خواستند که بار دیگر با وزغ زشت و بدبو مواجه شوند.

نیمه شب همه چیز در خارج از تپه بزرگ فراهم گردید و به دنبال آنها "جان" و "الیزابت" به داخل بشکه نقره ای حمل و نقل زیرزمینی رفتند و از طریق آن به سمت بالا حرکت نمودند.

اینک ساعت یک نیمه شب اواسط تابستان بود. در همچون شبی در حدود دوازده سال پیش از این "جان" گام به داخل مجرای زیر تپه ها گذاشته بود.

موسیقی آرامی در اطراف آنها به گوش می رسید.

ناگهان همگی مشاهده کردند که مجرای ورود و خروج دنیای زیرزمینی به عالم سطح زمین بار دیگر گشوده شد و تالو انوار کهکشانی پس از چندین سال بر سیمای آنها تابیدن گرفت.

زمانی که "جان" و "الیزابت" کاملاً از مجرا خارج شدند آنگاه توانستند آغاز سپیده دم را پس از سالیان دراز در افق شرق ببینند.

جمعیت کثیری از مردمان زیرزمینی در اطراف "جان" و "الیزابت" و واگن هایی که به همراه آورده بودند، به چشم می خوردند.

"جان" اینک با خوشروئی با همگی مردمان کوچک اندامی که در آنجا حضور یافته بودند، خداحافظی کرد و کلاه قهوه ای مخصوص عالم زیرزمینی خود را در دست گرفت و آن را سه دفعه در هوا تکان داد و سپس به میان جمعیت جاضر پرتاب نمود.

بدین ترتیب رابطه "جان" با دنیای زیرزمینی گسسته شد و از همان لحظه به بعد تمامی آدم های کوچولو از نظرش محو و ناپدید شدند و او دیگر قادر به مشاهده هیچیک از آنان نبود.

"جان" این زمان هیچ چیز بجز یک تپه سبز رنگ بزرگ که بر فرازش ایستاده بود، در نظرش نمی آمد. او سرش را اندکی بالا گرفت و مزارع و باغات زیادی را در فاصله ای دورتر مشاهده کرد.

"جان" اکنون صدای ناقوس کلیسای دهکده "رامبین" را می شنید که دو ضربه را نواخت. همه چیز همچون سابق به نظر می آمد.

صداها صبحگاهی همانند گذشته ای نه چندان دور به گوش آنها می رسیدند. هر دو آنها بی اختیار زانو زدند و از خداوند بزرگ و مهربان به خاطر اینکه مشکلات آنها را مرتفع نموده و آنها را بار دیگر به صورت سالم به میان مردمان عادی و متدین رهنمون ساخته بود، سپاسگزاری کردند.

زمانی که خورشید از افق شرق بالا آمد و همه جا را کاملاً روشن ساخت آنگاه "جان" ،
"الیزابت" و تمامی بچه هائی که آنها را از دنیای زیرزمینی نجات داده بودند، بسوی
دهکده "رامبین" به راه افتادند.

آنها همگی به خوبی می دانستند که تجدید خاطرات گذشته برایشان بسیار لذت بخش
خواهد بود.

آنها وقتی که از دهکده "رودین کرچن" عبور می کردند، "جان" تشخیص داد که پیرمردی
در میان مردم به آنها خیره شده و سپس آنها را تعقیب می نماید. او همان "کلاوس"
گاوچران دوست قدیمی "جان" بود که همراه با سگش به سرعت به طرف آنها می آمد.
ساعت حدود چهار صبح بود، که آنها وارد دهکده "رامبین" شدند.

آنها در وسط میدان دهکده توقف نمودند. آنجا فقط حدود بیست قدم با خانه ای که
"جان" در آنجا متولد شده بود، فاصله داشت.

ساکنین تمامی قسمت های روستای "رامبین" برای دیدن این شاهزاده آسیائی به طرف
میدان مرکزی دهکده سرازیر گردیدند.

خادم پیر کلیسا که دوران جوانی خویش را در مسکو و استانبول گذرانده بود، در آنجا
حضور داشت.

"جان" ناگهان توانست پدر و مادرش را در میان خیل عظیم جمعیت تشخیص بدهد.

او همچنین برادرش "آندره" و خواهرش "تراوین" را در آنجا مشاهده کرد.

آقای "کراب" نماینده سالخورده دولت نیز درحالیکه کفش های راحتی سیاهرنگش را به پا و

شب کلاه سفیدش را بر سر داشت، در آنجا ایستاده بود. او نیز همچون سایرین به "جان"

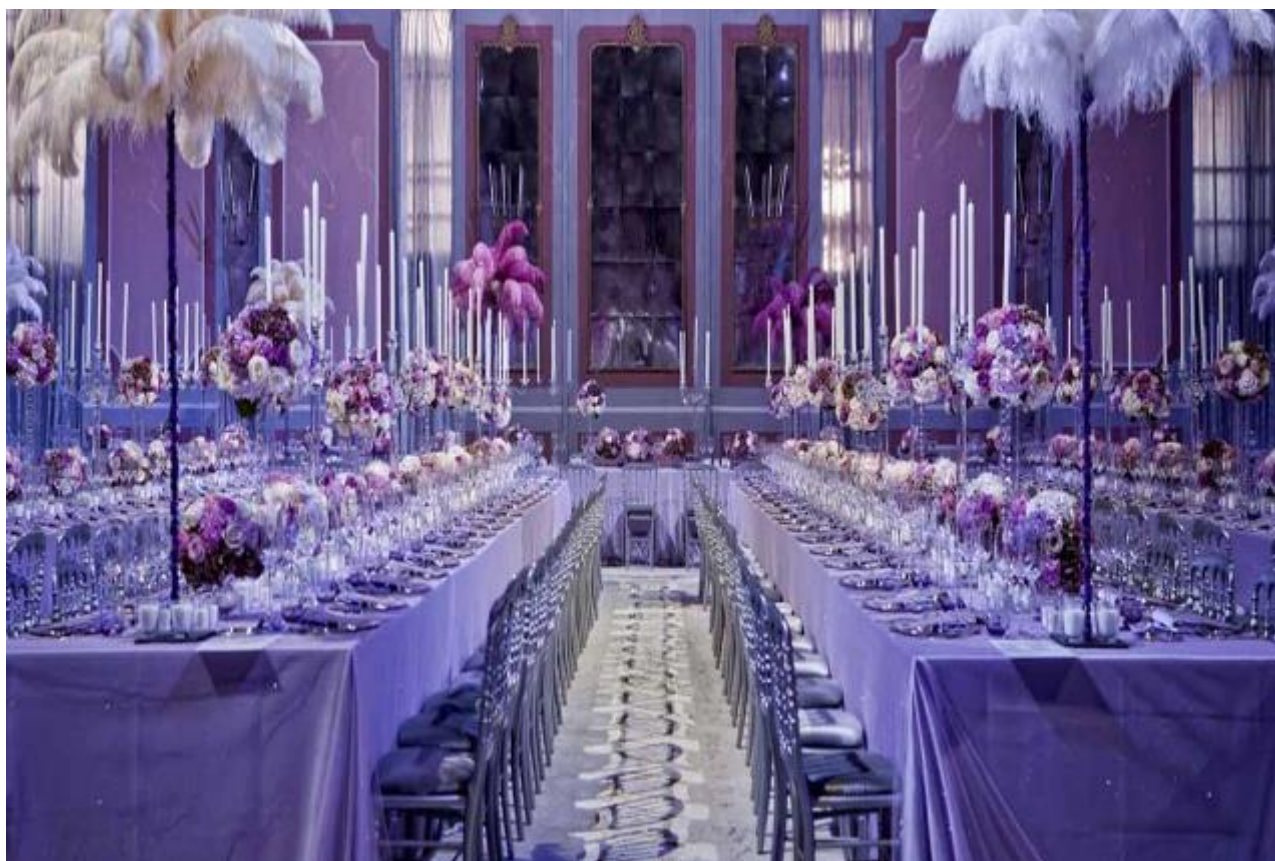
و "الیزابت" خیره خیره می نگریست.

"جان" خودش را به والدینش رساند و "الیزابت" نیز همین کار را کرد.
بزودی روز ازدواج "جان" و "الیزابت" با موافقت خانواده هایشان تعیین شد.
مراسم ازدواج "جان" و "الیزابت" با شکوه و جلال ویژه ای برگزار گردید آنچنانکه نظیر آن
را تاکنون هیچکس در سراسر آن مناطق مشاهده نکرده بود.





"جان" برای برگزاری با شکوه جشن ازدواجش با "الیزابت" زیبا و مهربان دستور داده بود، تا انواع خوراکی ها و نوشیدنی ها را بوفور از سراسر کشور خریداری نمایند و برای مراسم جشن به آنجا بیاورند.





او همچنین دستور داد تا بهترین گروه موسیقی کشور را برای جشن ازدواج وی دعوت نمایند، تا بهترین و متنوع ترین آهنگ ها و سرودهای شادی بخش و سرور آفرین را برای شرکت کنندگان اجرا نمایند.



میزان مخارج جشن ازدواج به هیچوجه برای "جان" اهمیتی نداشت زیرا او اینک بسیار بیشتر از حد نیازش ثروتمند شده بود و بیش از هر چیزی می خواست تا خاطره ای شیرین در زندگی خویش و دیگران برجا بگذارد.







"جان" هیچگاه دوست گاوچران خویش "کلاوس" پیر را فراموش نکرده بود لذا به وی مقدار کافی از ثروتش را بخشید، تا مابقی عمرش را بتواند در راحتی و آسایش زندگی نماید بطوریکه دیگر نیازی به ادامه شغل گاوچرانی برای مردم دهکده ها را نداشته باشد.

"جان" همچنین از "کلاوس" پیر خواست تا گاهی به آنجا بیاید و آنچنانکه همیشه آرزو داشتند، مدتی را با همدیگر بگذرانند و به داستانگوئی بپردازند.

"جان" پس از ازدواج با "الیزابت" زیبا شروع به طی کردن مراحل پیشرفت اقتصادی و اجتماعی در سطح کشور نمود.

آنها اموال و املاک بسیاری را در اطراف زادگاه خودشان خریداری کردند و بزودی به عنوان یک مالک بزرگ مطرح شدند.

هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود که بخش بزرگی از نواحی ایالت "روگین" در تملک آنها در آمد.

پدر، برادر و خواهر "جان" نیز هر کدام جداگانه وارد عرصه یکی از شاخه های تجارت و تولید شدند و در اندک زمانی میزان ثروت آنها آنچنان افزایش یافت که دیگر نمی دانستند با آن همه پول چکار باید بکنند.

"جان" و همسر زیبایش ایام فراغت عمر خودشان را نیز به عبادت و دستگیری از فقرا و نیازمندان می پرداختند.

آنها چندین کلیسا در مناطق مختلف کشور بنا نهادند.

"جان" و "الیزابت" تا زمانی که زنده بودند، مورد احترام همگان قرار داشتند و زمانیکه از دنیا رفتند آنگاه همگان برای فقدان آنها تأسف خوردند و به سوگواری برای آنها پرداختند.

ابنیه، کلیساها و هر آنچه را "جان" و خانواده درستکارش در آن مناطق احداث کرده بودند، تا سال های طولانی برجا ماندند و موجب افتخار مردمان آن نواحی گردیدند، تا اینکه سرانجام سال ها پس از آن ناگهان قزاق های روسی به آن مناطق هجوم آوردند و هر آنچه از "جان" و خانواده ثروتمندش برجا مانده بود، تاراج کردند و با خودشان بردند و جز یادی از آنان در فرهنگ و سنن مردم باقی نگذاشتند.